[illegible]

که در جزو و کل گفت این سخن باز / که گردد زو قدیم و محدث آغاز
حدیث زلف و خال و خط آن گو / شراب و شمع و شاهد را عیان گو
سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افواه خلایق مشکل افتاد
کسی کو اندرین معنیست نادان / ضرورت میشود دانستن آن
گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندران جاست مشهور / باقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه / بگفتند کاندرین عصر او به
نوشته نامهٔ در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک / جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه / فتاد احوال آن حالی در افواه
دران مجلس عزیزان جمله حاضر / بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کاردیده / ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

[illegible]

کتاب گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت / چراغ دل بنور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن / ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که در یک طرفة العین / ز کاف و نون برون آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد / هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم / در آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمییز / که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد / وز آنجا باز در عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری / چه واحد گشته در اعداد ساری
جهان امر و خلق از یک نفس شد / همان آدم که آمد باز پس شد
ولی این جایگه آمد شدن نیست / شدن چون بنگری جز آمدن نیست
باصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو بیکدم / کند آغاز و انجام دو عالم

[illegible]

ولی بر وفق قول قائل دین / بگویم رد سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشن بر اسرار / درآمد طوطی طبعم بگفتار
بعون و فضل توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد بدل کاین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر / کزین آثار معنی در تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چبود تفکر / کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق / بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور / نخستین نام او باشد تذکر
در او چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت
تفکر کان بود بهتر تدبر / بنزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر
دگر باره در آن گر نیست تأیید / هر آینه که باشد محض تقلید
ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون
ره دور و دراز است این رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن که ناگاه / شنو آنی انا الله بیگمان
محقق را که از وحدت شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است

خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر او چشمی دگر جوی
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر
کلامی کو ندارد ذوق توحید / بتاریکی در است از غیم تقلید
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینایی آمد رای تشبیه / ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر باطل / که از آن تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی نصیب از هر کمال است / کسی کو را طریق اعتزال است
درین ره هر چه گفتند از کم و بیش / نشانی داده اند از منزل خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است / چرا گه طاعت و گاهی گناه است

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است / ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم ز نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر در بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است / بتاریکی درون آب حیات است

جهان انسان شد و انسان جهانی | ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار | هم او بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد | و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد
جهان را سر بسر آئینه دان | بهر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی | برون آید ازو صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست | هزاران آدم اندر وی هویداست
باعضا پشه‌ای همچند پیل است | باسما قطره‌ای مانند نیل است
درون حبه‌ای صد خرمن آمد | جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه‌ای در جای جانی | درون نقطه چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبه دل | خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم | گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته | ملک با دیو و شیطان با فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر | ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده چون نقطه و حال | همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاد با هم | نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر | هم او مرکز هم او در دور سایر
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل | هزاران شکل می‌گردد مشکل
اگر یک ذره را برگیری از جای | خلل یابد همه عالم سراپای
همه یک جزو از ایشان | برون ننهاده پای از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس | بجزویت ز کلی گشته مأیوس
تو گویی دایما در سیر جمله | که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام | نه آغاز یکی پیدا نه انجام
بزیر پرده هر ذره پنهان | جمال جانفزای روی جانان
همین نام جهان آخر که دیدی | نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

زنان چون ناقصان عقل و دینند | کجا مردان ازین ره پاک بینند
اگر مردی برون آی و نظر کن | هر آنچه پیشت آید زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل | مشو موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن | شبی را روز و روزی را بشب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر | بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی | همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه | برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا پیش کوه هست باقی | صدای لفظ ارنی لن ترانی
حقیقت را اگر ذات تو کان است | اگر کوه تویی نبود چه راه است
تجلی گر رسد بر کوه هستی | شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدا گردد از یک جذبه شاهی | به یک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه به اسری | تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی | بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین | نشین در قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر آنچه خواهی | نمایندت همه اشیا کماهی

قاعده

همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعراب و جوهر چون حروف است | مراتب همچو آیات وقوف است
ازو هر عالمی چون سوره خاص | یکی زو فاتحه آن دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد | که در وی همچو با بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیه نور | که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیه درو شد عرش رحمان | چهارم آیة الکرسی همی دان

[illegible]

دگر میزان عقرب کمان است | ششم برجیس را جا و مکان است
ثوابت یک هزار و بیست و چار است | که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است | زجدی و دلو و حوت آنجا نشان است
بود پنجم فلک مریخ را جای | چهارم آفتاب عالم آرای
سوم زهره دوم جای عطارد | قمر در چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز | بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام | اسد خورشید را شد جای آرام
چه زهره ثور و میزان ساخت گوشه | عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را همجنس خود دید | ذنب چون رأس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل | شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است | ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل | هر آینه که گویی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدین است | که باطل دیدن از ضعف یقین است
وجود پشه دارد حکمت ای خام | که نبود در وجود تیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار | فلک بینی در این حکم گرفتار
منجم چون ز ایمان بی‌نصیب است | اثر گوید که از اشکال غریب است
نمی‌بیند که این چرخ مدور | ز حکم امر حق گشته مسخر

فاعلم

تو گویی هست این افلاک دوار | بگردش روز و شب چون چرخ فخار
وز او هر لحظه دانای داور | ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکان است | ز یک استاد و از یک کارخانه است
کواکب گر همه اهل کمالند | چرا هر لحظه در نقص و وبالند

بر آخر گشت پیدا نفس آدم | طفیل ذات او شد هر دو عالم
[illegible]

[illegible]

ظلومی و جهولی ضد نورند | ولیکن مظهر عین ظهورند
چه پشت آینه باشد مکدر | نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک | نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملائک | از آن گشتی تو مسجود ملائک
بود از هر تنی پیش تو جانی | وز او دربسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر | که جان هر یکی در تست مضمر
تو عالمی زان در میانی | بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن | که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایه تست | زمین و آسمان پیرایه تست
ببین کان نیستی کو عین هستی است | بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است | ارادی برتر از حصر و شمار است
وز آن هر یک شده موقوف آلات | ز اعضا و جوارح وز رباطات
بزرگان اندر آن گشتند حیران | فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچ کس ره سوی این کار | بعجز خویش کرده هر یکی اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمی است | معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است
از آن اسمند موجودات قائم | بدان اسمند در تسبیح دائم
بمبدأ هر یکی زان مصدری شد | بوقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم برون شد | وگر چه در معاش از در درون شد
از آن دانسته‌ای تو جمله اسما | که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت | بتست ای بنده صاحب سعادت
سمیعی و بصیری حی و گویا | بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد | زهی باطن که عین ظاهر آمد

[illegible]

چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و توست / که آن بربسته جان و تن توست

من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه

تعین نقطه وهمیست در عین / چو صافی گشت غینت عین شد عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک / وگر چه دارد او چندین مهالک

یک از های هویت درگذشتن / دوم صحرای هستی در نوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این سر شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدام است / کرا گویم که او مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب به ترک شین و نقصان

مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود

به عکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

به طفلی کرد باز احساس عالم / درو بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات شد در وی مرتب / به کلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت / وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت

به فعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل / که شد با نقطه وحدت مقابل

[illegible]

در آن خلوت سرا محبوب گردد / به حق یکبارگی مجذوب گردد

بقایی یابد او از روی معنی / [illegible] او از کوی معنی

ولی آنگه رسد کارش به انجام / که با آغاز گردد باز انجام

جواب از سؤال دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی / کند با خواجگی کار غلامی

پس آنگاهی که ببرید او مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقایی یابد او بعد از فنا باز / رود ز انجام ره دیگر به آغاز

شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان / بود دایم میان کفر و ایمان

به اخلاق حمیده گشته موصوف / به علم و زهد و تقوی بود معروف

همه با او ولی او از همه دور / به زیر قبه‌های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش برآری برکنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت

خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست

وجودش اندرین عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید

اگر با پوست یابد تابش خور / درین نشأت کند یک دور دیگر

درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از جمله افلاک

همان دانه برون آرد دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار

چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطه آخر به اول

[illegible]

درون جای محمود او مکان یافت / ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی برو شین / نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهار است / طهارت کردن از وی هم چهار است

به خط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت / به امر فاستقم می‌داشت قامت
ندارد سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان شرق و غرب است / از آن رو در میان نور غرق است
به دست او چو شیطان شد مسلمان / به زیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایهٔ اوست / وجود خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر / مشارق با مغارب شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل / بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد به خاتم جمله ظاهر / بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
ازو عالم شود پر امن و ایمان / جماد و جانور یابد ازو جان
نماند در جهان یک نفس کافر / شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق / درو پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است / وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت / و یا هستی که هستی پاک درباخت
وجود تو همه خار است و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید / به تو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب / به لای نفی کرد او خانه جاروب

[illegible]

نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است / که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر / که اینجا منتهی می‌گرددش سیر
هر آن کو کرد حاصل این طهارات / شود بی‌شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گشت از وصمت شین / نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است / چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را به نور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید / هوای تاب مهر و نور خورشید

در این تسبیح و تهلیل‌اند دایم / بدین معنی همی‌باشند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان / و ان من شیء را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت

در آن روزی که گلها می‌سرشتند / به دل در قطرهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یکره بخوانی / هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوش / ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است منزل / که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز / در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان / برو بنشین که لا تهدی فرو خوان

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان / وگر صد سال گویی نقل و برهان
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی / به نزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال / کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیی
ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهاده است ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز / چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن / ز نورش هر دو عالم گشت روشن
تویی تو نسخهٔ نقش الهی / بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق / چه گویی هرزه بود آن مزبق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق / جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله
روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیکبختی
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست / در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آن کو خالی از خود چون خلا شد / انا الحق اندرو صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد / ولی وحدت همه از سیر خیزد
حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دویی عین ضلال است

تمثیل

[illegible]

یکی ره باز بین تا چیست آن کس / نه این است و نه آن کیست آن کس
چه من هستم بذات خود معین / نمی‌دانم چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر آن یک نقطهٔ حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو آن را نام کرده نهر جاری
جز از من اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که تا این صوت و صدا چیست
عرض فانی است جوهر زو مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و از عمق است حاصل / وجودی چون پدید آمد ز معدوم
ازین جنس است اصل جمله عالم / چو دانستی بیار ایمان فالزم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گوی و خواهی گو انا الحق
نمود وهم از هستی جدا کن / نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون بود حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدایی است / ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
چو ممکن گرد امکان برفشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است / که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چبود که با حق واصل آید / وزو سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگویی در زمان استغفرالله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن

شود ظاهر چو آن دهقان پیر / برآر از علم و رای وهم تدبیر
که [illegible] / [illegible] خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بروی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریایی است وحدت لیک پرخون / کزو خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول / کزو شد این همه اشیا مشکل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام / همه یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ انجم / شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد کأن لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار / نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی تو با دلدار واصل
وصال اینجا بگه رفع خیال است / چو غیر از پیش برخیزد وصال است
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق / نگوید کین بود قلب حقایق
هزاران نشئه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش
همه جزو و کل از نشئات انسان / بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

[illegible]

کسی کو را وجود از خود نباشد — بذات خویشتن نیک و بد نباشد
کرا دیدی تو اندر جمله عالم — که یکدم شادمانی یافت بی غم
کرا شد حاصل آخر جمله آمال — که ماند اندر کمالی تا بدیر
مراتب باقی و اهل مراتب — بزیر امر حق والله غالب
ز حال خویشتن پرس این قدر چیست — از آنجا باز دان کاهل قدر کیست
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است — نبی فرمود کو مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت — همین نادان احمق او و من گفت
بما افعال را نسبت مجازیست — نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
نبودی تو که فعلت آفریدند — ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت بی سبب دارای برحق — بعلم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن — برای هر یکی کاری معین
یکی هفتصد هزاران ساله طاعت — بجای آورد و کردش طوق لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید — چو توبت کرد نام اصطفا دید
عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور — شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
وان دیگر ز منهی گشت ملعون — زهی فعل تو بی چند و چه و چون
جناب کبریائی لاابالیست — منزه از قیاسات خیالیست
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل — که این یک شد محمد و آن ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت — چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون — نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریائیست — نه علت لایق فعل خدائیست
سزاوار خدائی لطف و قهر است — ولیکن بندگی در صبر و فقر است
کرامت آدمی را اضطرار است — نه آنکو را نصیب اختیار است

سؤال [illegible]
جواب [illegible]
تمثیل [illegible]

قاعده

بقعر اندر رود غواص دریا — ازو آید برون با لؤلؤ لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریا — بخارش فیض و باران علم اسما
خرد غواص آن بحر عظیم است — که او را صد جواهر در گلیم است
دل آمد علم را مانند ظرفی — صدف بر علم دل صوت است و حرفی
نفس گردد روان چون برق لامع — رسد زو حرفها با گوش سامع
صدف بشکن برون کن در شهوار — بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف — همی گردد همه پیرامن حرف
هر آنکو جمله عمر خود درین کرد — بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوزش بر همین پوسته قشر است — نیابد مغز هر کو پوست نشکست
ولی با پوست پخته است هر مغز — ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند بشنو — بجان و دل برو در علم دین رو
که عالم در دو عالم سروری یافت — اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد — بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آید — نه چون علم است کان کار دل آید
میان جسم و جان بنگر چه فرق است — که آن از غرب گیری این ز شرق است
از اینجا باز دان احوال اعمال — بنسبت با علوم قال با حال
نه علم است آنکه دارد میل دنیا — که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد علم هرگز جمع با آز — ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است — نیاید در دلی کو سگ سرشته است
حدیث مصطفی آخر همین است — نکو بشنو که این ایدر چنین است
درون خانه چون باشد صورت — فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل — که تا سازد ملک پیش تو منزل

[illegible]

نه هر جزوی که او ترکیب چار است / که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویت اجزای ارکان / درو گیرد فروغ عالم جان

تمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمین است / شعاعش نور تدویر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل گشت ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را نفس کلی داد کابین
ازیشان می‌پدید آمد فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت در جهان بی مثالی / درآمد همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکوئی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسنش شهسوار است / گهی با نطق تیغ آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در لفظ است گویندش فصاحت
ولی و شاه و درویش و توانگر / همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسن است تنها گو بگو چیست
جز از حق می‌نیاید دلربائی / که شرکت نیست کس را در خدائی
کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می‌نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق دین حق دان / حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است / طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است / که موجود است کل وین باژگون است
بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزو است سایر
چو کل از روی ظاهر هست بسیار / بود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیر دستی
ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر واحد آید / کثیر از روی کثرت می‌نماید
عرض شد هستی کان اجتماعی است / عرض سوی عدم بالذات ساعی است
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفة العین / عدم گردد ولا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی / بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر لحظه جوان این کهنه پیر است / بهر دم اندرو حشری و نشر است
درو چیزی دو ساعت می‌نپاید / در آن لحظه که میمیرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه این است / که این یوم العمل وان یوم دین است
ازین تا آن بسی فرق است زنهار / بنادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال

قاعده

اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هرچه در جهان از زیر و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون هست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان و او تن
سه گونه نوع انسان را ممات است / یکی هر لحظه آن بر حسب ذات است
دو دیگر زان ممات اختیاری است / سوم مردن مر او را اضطراری است
چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری / که آنرا از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه میگردد مبدل / در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمان است / حواست انجم و خورشید جان است
چو کوه است استخوانهایی که سخت است / نباتت موی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد / حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا / تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
شود در جان کندن ای مرد مسکین / ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق / همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لا تری شد
بدین منوال باشد کار عالم / که تو در خویشتن بینی در آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانی / بیانش جمله در سبع المثانی
بکل من علیها فان بیان کرد / لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم / چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است / وگرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض فضل حق تعالی / بود از شأن خود اندر تجلی
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل / وزین جانب بود هر لحظه تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیی / بقای کل بود در دار عقبی
که هر چیزی که بینی بالضروره / دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراق است / دگر عالم ز عین اتفاق است
بقا اسم وجود آمد ولیکن / [illegible]
مظاهر [illegible] / [illegible]
در اول [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قاعده

ز تو هر فعل که اول گشت صادر / بر آن گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفع است اگر ضر / شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد / بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را / وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
همه افعال و اقوال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید ازو چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیه تبلی السرایر
دگرباره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر در اینجا / موالید سه گانه گشت پیدا

بلی [illegible]

[illegible]

که بر نور حق از خود تجلی / به پیش ما جهت حق را تمنا
دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چه بود بیندیش / طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی شوق / زهی حیرت زهی دولت زهی ذوق
خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد / که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چه رویش دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستیی باشد خماری / درین اندیشه دل خون گشت باری

قدیم و محدث از هم چون جدا شد / که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست / که از هستی است باقی دائما نیست
همه آن است و این مانند عنقاست / جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محال است / وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن / همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباری است / چو آن یک نقطه کاندر دور ساری است
برو یک نقطه آتش بگردان / که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید به ناچار / نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن / بعقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری در آن کین چون خیال است / که با وحدت دوئی عین ضلال است
عدم مانند هستی بود یکتا / همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شأن / شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد / بوحدانیت حق گشت شاهد

چه خواهد مرد معنی زان عبارت / که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال / کسی کاندر مقامات است و احوال

[illegible]

هر آنکس کو نه از این سر حالت / بداند وضع الفاظ و دلالات
ترا چون نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی بتقلید
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی / ترا سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن
چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثالی چند دیگر

اشارت بچشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بهر جا
ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار
ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور
بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دمد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش بر افلاک
از او هر غمزه دام و دانه ای شد / از او هر گوشه میخانه ای شد
ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم
ز غمزه میدهد هستی بغارت / ببوسه میکند بازش عمارت
بغمزه چشم او دل می رباید / بعشوه لعل او جان می فزاید
چو از چشم و لبش جوئی کناری / مر این گوید که نه او گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر زمانی می نوازد

اشارت بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است / چه شاید گفت از آن کان جای راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین / مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش / سر زلفش مرا گفتا فرو پوش
کجی بر راستی زو گشت غالب / وزو در پیچ آمد راه طالب
همه دلها از او گشته مسلسل / همه جانها از او بوده مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو / نشد یک دل برون از حلقه او
اگر زلفین خود را بر فشاند / بعالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن / نماند در جهان یک نفس مؤمن

[illegible]

نیابد خویشتن یک لحظه آرام / که بام آورد و گاهی کند شام
ز روی زلف خود صد روز بنمود / بسی بازیچه‌های بوالعجب نمود
گل آدم از آن دم شد مخمر / که دارد بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
از آن هر لحظه کار از سر گیریم / ز جان خویشتن دل بر گیریم
از آن گردد دل از زلفش مشوش / که از رویش دلی دارد در آتش
رخ اینجا مظهر حسن خدایی است / مراد از خط جناب کبریایی است

اشارت برخ و خط

رخش خطی کشید اندر نکویی / که از ما نیست بیرون خوبرویی
خط آمد سبزه‌زار عالم جان / از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی / بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک / بدانی کثرت از وحدت تو بی‌شک
ز زلفش باز دانی کار عالم / ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید / دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانی است / که هر حرفی از او بحر معانی است
ببین بر آب قلب عرش رحمان / ز خط عارض زیبای جانان

اشارت بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم / وزو شد خط نفس و قلب آدم
ازین حال دل پرخون تباه است / که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست / کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا

[illegible]

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است / خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است / که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جان آن نور اسری است / ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب بی‌خودی درکش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره با دریا رساند

[illegible]

شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وا رهان خود را ز سردی / که بدمستی به است از نیکمردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدوده است / چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون در می افتاد / بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان و جان از آن شکل حباب است / حبابش اولیا را چون قباب است
شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره‌ای پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل به امید یکی بوی
عناصر زان یکی جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / به جرعه ریخته دردی برین خاک
ز بوی جرعه‌ای کافتاد بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق از او سرگشته دائم / ز خان و مان خود برگشته دائم
یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از نیم جرعه صادق آمد
یکی از یک صراحی ناپدید است / یکی از یک پیاله گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یک بار / خم و خمخانه و ساقی و خمار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریادل رندی سرافراز
درآشامیده هستی را به یک بار / فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

اشارت بخرابات

خراباتی شدن از خود رهایی است / خودی کفر است اگر خود پارسایی است
نشانی داده‌اندت از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالی است / مقام عاشقان لاابالی است
خرابات آشیان مرغ جان است / خرابات آستان لامکان است
خراباتی خراب اندر خراب است / که در صحرای او عالم سراب است
اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه خود را و نه کس را باز یابی
گروهی اندر او بی‌پا و بی‌سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بی‌خودی در سر گرفته / به ترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرای شطح و طامات / خیال خلوت و نور کرامات
به بوی دردی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک / گرو کرده به دردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان / به جای اشک خون از دیده ریزان
دمی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن فراز
گهی از روسیاهی رو به دیوار / گهی از سرخ‌رویی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان / شده بی‌پا و سر چون چرخ گردان

[illegible]

[illegible marginal notes, written on the slant]

فرو شسته بدان صاف مروق | همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف | شده زان صوفی صافی ز اوصاف
ز جان خاک مزابل پاک رفته | ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار | ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است | چه جای زهد و تقوی این چه شید است
اگر روی تو باشد در که و مه | بت و زنار و ترسایی ترا به

سؤال

بت و زنار و ترسایی درین کوی | همه کفر است و گر نه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت | بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قایم به هستی | شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر | از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل | که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست | ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است | اگر شری است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست | بدانستی که دین در بت پرستیست
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی | کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر | بدان علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان | به شرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار | که را کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان | به زیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است | وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه می‌گویم که دور افتادم از راه | فذرهم بعد ما جاءت قل الله
بدین خوبی رخ بت را که آراست | که گشتی بت پرست ار حق نمی‌خواست

[illegible marginal notes in the right margin and at the foot of the page]

[illegible marginal notes, written on the slant]

همه روی تو در خلق است زنهار | مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی | چه جای مسخ یکسر نسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سر و کار | که از فطرت شوی ناگه نگونسار
تلف کردی به هرزه نازنین عمر | نکویی در تکاپو است ای حسن عمر
به جمعیت لقب کردند تشویش | خری را پیشوا کردند ازین کیش
قیامت سروری اکنون به جهال | ازین گشتند مردم جمله رجال
نگر دجال اعور تا چگونه | فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مرد حساس | خری او را که نامش هست جساس
خران را بین همه در تنگ ایشان | شده از جهل پیش آهنگ ایشان
چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد | به چندین جا ازین معنی بیان کرد
ببین اکنون که کور و کر شبان شد | علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آزرم | نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم واژگون است | اگر تو عاقلی بنگر که چون است
کسی کز باب لعن و طرد و عکس است | پدر نیکو بر اکثر شیخ و فرد است
خضر می‌کشت آن فرزند صالح | که او را بد پدر با خیر صالح
کنون با شیخ خود کردی تو ای خر | خری را اگر خری هست از تو خرتر
چو خود لا یعرف الهر من البر | چگونه پاک گردد از تر و تر
دگر اولاد شان با شیخ خود بود | چه گویم چون نبود نور علی نور
پسر کو نیک رای و نیکبخت است | چه میوه زبدهٔ سر درخت است
ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو | [illegible]
مریدی علم دین آموختن بود | چراغ دین ز دین افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز | ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی آید کزین کار | ببندم بر میان خویش زنار

[illegible marginal lines]

اشارت به ترسایی

ز ترسایی غرض تجرید دیدم | خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جان است | که سیمرغ بقا را آشیان است
ز روح الله پیدا گشت این کار | که از روح القدس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانیست | که از روح القدس در وی نشانیست
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت | درآیی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد | چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره | به نزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد | اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلیست | تو فرزندی و بابای تو علویست

[illegible marginal notes at the foot of the page]

[illegible]

نسب چون بود مانع را طلب کن | بحق رو آور و ترک نسب کن
[illegible] هر کو فرد شد | فلان ابن فلان نقد و جنس او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت | ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه | نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد | یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست | که با ایشان بعزت بایدت زیست
نهادی ناقصان را نام خواهر | حسودی را لقب کردی برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی | ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست | وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریقند | پی هزل ای برادر هم رفیقند
بکوی جد اگر یکدم نشینی | از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است | بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را چو مردان | ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل | شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار | ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایه غم | [illegible] چون عیسی مریم
حنیفی شو ز قید هر مذاهب | درآ در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیر است | اگر در مسجدی آن عین دیر است
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر | شود بهر تو مسجد صورت دیر
نمیدانم بهر حالی که هستی | خلاف نفس کافر کن که رستی
بت و زنار و ترسایی و ناقوس | اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بنده خاص | مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر | بهر لحظه در ایمان دگر گیر
بباطن نفس ما چون هست کافر | مشو راضی بدین اسلام ظاهر

[illegible]

اشارت ببت

بت ترسا بچه نوری است ظاهر
که از روی بتان دارد مظاهر
کند جمله دلها را وثاقی
گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمه خوش
زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله
کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه
کند افسون صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید در سحرگاه
نه بگذارد درو یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور
فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد
همه عالم پر از شور و شر او کرد
همه کار من از وی شد میسر
بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت
ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه
مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن
بدو دیدم که تا خود کیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی
[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظر کردم بدیدش نیم ساعت | همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای | مرا با من نمود آنگه سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت | ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن بت که گردان روی چو خورشید | بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد | که از آب وی آتش در من افتاد
کنون گفت از می بیرنگ و بی‌بوی | نقوش تخته هستی فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک | در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم | نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سر خوش | گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی او در گلخنم من | گهی از روی او در گلشنم من

خاتمة الکتاب

در آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز | نهادم نام او را گلشن راز
درو از راز دلها گل شکفته | که تا اکنون کسی دیگر نگفته
زبان سوسن او جمله گویاست | عیون نرگس او جمله بیناست
تامل کن بچشم دل یکایک | که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین منقول و معقول و حقایق | مصفا کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در آن خوار | که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسی است | شناسائی حق در حق شناسی است
غرض زین جمله آن کز ما کند یاد | عزیزی گویدم رحمت برو باد
بنام خویش کردم ختم پایان | الهی عاقبت محمود گردان

رباعی

در آتش عشق نعل میکردم | خود را ز خودی خود خبر میکردم
گفتم که مگر کسی بود در دیر | خود بودم و در خود نظر میکردم

ایضا

[illegible]

نسب چبود تناسب را طلب کن   بحق رو آور و ترک نسب کن
به بحر نیستی هر کو فرو شد   فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت   ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه   نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد   یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست   که با ایشان بعزت بایدت زیست
نهادی ناقصی را نام خواهر   حسودی را لقب کردی برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی   ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست   وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریقند   پی هزل ای برادر هم رفیقند
بکوی جد اگر یکدم نشینی   از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون است و بند است   بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را چو مردان   ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل   شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار   ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایه غم   [illegible] عیسی مریم
حنیفی شو ز قید هر مذاهب   درآ در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیر است   اگر در مسجدی آن عین دیر است
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر   شود بهر تو مسجد صورت دیر
نمیدانم بهر حالی که هستی   خلاف نفس کافر کن که رستی
بت و زنار و ترسائی و ناقوس   اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بنده خاص   مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر   بهر لحظه در ایمان تازه برگیر
بباطن نفس ما چون هست کافر   مشو راضی بدین اسلام ظاهر

اشارت به بت

بت ترسا بچه نوری است باهر
که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی
گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمه خوش
زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله
کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه
کند افسون صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید در سحرگاه
نه بگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور
فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد
همه عالم پر از شور و شر او کرد
همه کارم ز روی او میسر
بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت
ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه
مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز روی خود جهانم را برافروخت
بدو دیدم که تا خود چیستم من
[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظر کردم بدیدش نیم ساعت   همی از روی هجر ای اله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای   مرا با من نمود آن دم سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت   ز فوت عمر در ایام جهالت
چو دید آن کاینات گردان روی چو خورشید   بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد   که از آب وی آتش در من افتاد
کنون گفت از می بیرنگ و بی بوی   نقوش تخته هستی فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک   در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم   نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سری خوش   گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی او در گلخنم من   گهی از روی او در گلشنم من

خاتمة الكتاب

در آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز   نهادم نام او را گلشن راز
در او از راز دلها گل شکفته   که تا اکنون کسی دیگر نگفته
زبان سوسن او جمله گویاست   عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن بچشم دل یکایک   که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین معقول و منقول و حقایق   مصفا کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در او خوار   که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسی است   شناسائی حق در حق شناسی است
غرض زین جمله آن کز ما کند یاد   عزیزی گوید از رحمت بر او باد
بنام خویش کردم ختم و پایان   الهی عاقبت محمود گردان

رباعی

در آتش عشق ناله میکردم   خود را ز خودی خود خبر میکردم
گفتم که مگر کسی بود در دیرم   خود بودم و خود بخود نظر میکردم

[illegible]